

# سمرقند

---

---

امین معلوف

ترجمہ

عبدالرضا ہوشنگ مہدوی



انساآت فروارید

## فهرست

- درباره‌ی نویسنده و کتاب ..... ۵
- یادداشت نویسنده برای ترجمه‌ی فارسی ..... ۷
- پیشگفتار ..... ۹
- کتاب اوّل: شاعران و عاشقان ..... ۱۳
- کتاب دوم: بهشت حشاشین ..... ۱۰۹
- کتاب سوم: پایان یک هزاره ..... ۱۹۳
- کتاب چهارم: شاعری در دریا ..... ۲۷۳

گاهی در سمرقند، به دنبال یک روز طولانی و دلگیر، شب‌ها مردم بیکار به گشت و گذار درین بست میان دو میکده نزدیک بازار فلفل فروشان می‌پردازند، نه بخاطر اینکه شراب عطر آگین سغدیان بنوشند، بلکه به این جهت که مراقب آمد و رفت‌ها باشند یا سر به سر یک باده‌نوش سرخوش بگذارند. در این حال آن شخص به خاک افکنده می‌شود، سیل دشنام بر سرش می‌بارد و به او وعده‌ی جهنم می‌دهند.

با چنین حادثه‌ای است که در یک شب تابستانی سال ۱۰۷۲ (۴۶۵ هجری) دستنوشته‌ی «رباعیات» قدم به عرصه‌ی وجود می‌گذارد. در آن هنگام عمر خیام بیست و چهار سال دارد؛ مدت کوتاهی است که در سمرقند بسر می‌برد. آیا آن شب او به میخانه می‌رود یا تصادف گشت و گذار او را به این محل کشانده است؟ قدم زدن در یک شهر قدیمی و نگرستن با چشمان حریص به هزاران رنگ روزی که در حال غروب است لذتی نشئه‌آور دارد: در کوچه‌ی مزرعه‌ی ریواس، پسر بچه‌ای سیبی را که از پیشخان دکانی دزدیده است به سینه‌اش می‌فشارد و با پای‌های برهنه روی سنگفرش‌های بزرگ می‌گریزد. در بازار کهنه‌فروشان در درون دکانی که بالاتر از سطح زمین قرار دارد، هنوز بازی تخته

لحنی اطمینان بخش به وی می گوید: «چیزی نیست، او کسی جز جابر دراز نیست!» عمر از جا می پرد، لرزشی ناشی از شرم گلویش را می فشارد و می گوید: «جابر، همنشین ابوعلی!» ابوعلی لقبی است مشهور. وقتی در بخارا، قرطبه، بلخ یا بغداد شخصی این نام را با لحنی مؤدبانه و آشنا بر زبان می راند، هیچ اشتباهی درباره‌ی این شخصیت ممکن نیست: او ابوعلی سینا است که در غرب به «آویسن» شهرت دارد. عمر شخصاً او را نشناخته زیرا یازده سال پس از مرگ وی به دنیا آمده است. اما از وی به عنوان استاد بی چون و چرای نسل خود، عالم بر جمیع علوم زمان و مروج خردستایش می کند.

خیام دوباره زیر لب زمزمه می کند: «جابر، شاگرد مورد علاقه‌ی ابوعلی». چون گرچه نخستین بار است که او را می بیند ولی از هیچ چیزی درباره‌ی سرنوشت رقت آور و عبرت انگیز او غافل نیست. ابن سینا او را ادامه دهنده‌ی راه خود در پزشکی و الهیات می دانست، قدرت استدلال او را تحسین می کرد. تنها ایرادی که به او می گرفت این بود که عقایدش را با صراحت و خشونت بیان می کند. این نقیصه به بهای چند بار زندان رفتن و سه بار شلاق خوردن برای جابر تمام شده بود که آخرین بار آن، در میدان بزرگ سمرقند بود که یکصد و پنجاه ضربه با شلاق قضیب گاو به او زده بودند. او هرگز از این خفت و خواری سربلند نکرده بود. در کدام لحظه جابر از بی باکی به دیوانگی لغزیده بود؟ بی شک به هنگام مرگ همسرش؛ که مردم او را می دیدند با لباس های ژنده و پاره تلوتلوخوران در کوچه و بازار می گردد و سخنان کفرآمیز و نامعقول بر زبان می راند. به دنبال او گروهی از کودکان خندان و شادان دست هایشان را به هم می کوفتند و ریگ های نوک تیز به او می افکندند که جابر را زخمی می کرد و به گریه می انداخت.

عمر در حین تماشای این صحنه نتوانست از این فکر خودداری کند: «اگر من هم مواظب نباشم روزی به وضع او دچار خواهم شد.» او از مستی و اهمه نداشت زیرا می دانست که هرگز زیاده روی نخواهد کرد. او و شراب بلد بودند رعایت

نرد در نور یک چراغ پیه سوز ادامه دارد. طاس ها ریخته می شود، یک ناسزا و یک خنده‌ی خفه به گوش می رسد؛ زیر طاق بازارچه ریسمان فروشان، چارپاداری کنار چشمه‌ای توقف می کند، از کف دستانش که به هم چسبانده است آب زلال می نوشد، سپس خم می شود و درحالی که گویی می خواهد کودکی خفته را ببوسد لبانش را پیش می برد و باز هم آب می نوشد. همین که سیراب شد کف دستان مرطوبش را به چهره اش می کشد، زیر لب شکرگزاری می کند، آنگاه پوست هندوانه‌ای برمی دارد، آن را پر از آب می کند و برای قاطرش می برد تا حیوان نیز به نوبه‌ی خود رفع عطش کند.

در میدان توتون فروشان، زنی آبتن به خیام نزدیک می شود. حجابش را پس زده و به زحمت پانزده ساله به نظر می رسد. بدون ادای کلمه‌ای، بدون لبخندی بر روی لبان پاکش، مشتی از بادام بوداده را که خیام چند قدم بالاتر خریده می رباید. گردش کننده‌ی ماشگفت زده نمی شود. این یک باور دیرینه در سمرقند است که وقتی یک مادر آینده در کوچه بایگانه‌ای روبه‌رو می شود و از او خوشش بیاید، باید به خودش جرأت دهد و در خوردنی او سهیم شود تا کودکش مانند او زیبا به دنیا آید، با همان قامت بلند و چهره‌ی نجیب.

عمر درحالی که بقیه‌ی بادام‌ها را می جود، می ایستد و دور شدن زن ناشناس را می نگرد؛ تا وقتی که صدای مهمه‌ای به گوشش می خورد و او را به رفتن شتابزده برمی انگیزد. به زودی خودش را در میان انبوهی مردم لگام گسیخته می یابد. پیرمردی با دست و پاهای اسکلت مانند و سربرهنه بر روی زمین افتاده است و چند تار موی سفید آشفته روی سر بی مویش دیده می شود. فریادهای پیرمرد از خشم و ترس مبدل به هق‌هق گریه می شود. باچشمانش از تازه‌وارد کمک می طلبد.

پیرامون مرد بدبخت در حدود بیست نفر باریش های پریشان و چماق های انتقام در دست، گرد آمده‌اند و کمی دورتر حلقه‌ای از تماشاگران خوشحال تشکیل شده است. یکی از آنان که متوجه‌ی قیافه‌ی ناراضی خیام شده است با